



## پیغام عشق

قسمت نهصد و چهل و چهارم





طی قرون متمادی، اکثریت مردم از ملل مختلف جهان، وجود ناشناخته و ندیده‌ای را برای خود، خدا خواندند و هرکس در هر جای عالم، نامی بر او نهاد. هرچه را که خود تصور کردند به او بستند و مکتب‌ها، فرقه‌ها و مذهب‌ها از او گفتند. و هر قومی با حالات و انگیزه‌های ناشی از محیط رشد و آب و هوای خود، صدها و هزاران دستور و قانون برای خود صادر کردند؛ تا آنجا که کلام پیامبران و بزرگان خود را هم در راستای توهّمات خام و به دور از منطق خودشان، به شکلی تعبیر و تفسیر کردند و هر یک خود را اصیل و کامل پنداشتند و دیگری را غلط و فاقد ارزش دانستند. و طی تاریخ بارها و بارها در مخالفت با هم به جنگ و ستیز پرداختند، که تاریخ نمونه‌های زیادی از این بی‌خبری و نادانی انسان‌ها را به یاد دارد. به قول حافظ بزرگ:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

که خوشبختانه با گسترش مفاهیم بکر از منبع نور درون و راز درخشش ازلی از کلمات مولانا جلال الدین بلخی و دیگر صاحب‌دلانی همچون او، بر حسب تجزیه و تحلیل‌های روشن‌بینانه همین گروه و کسانی که خود را در یک صندوق باور اعتقادی حبس نکرده‌اند، آموزه‌های روشن و بیدار کننده‌ای به عالم بشریت عرضه داشتند. حداقل در کشور خودمان از هزار سال پیش تا به امروز آثار و گفته‌هایشان در همین زمینه ثبت و ضبط شده است. در ردیف عرفا و حکمای به‌نام و در راس آنان فردوسی، مولانا، سعدی و حافظ را می‌بینیم. که از مرکزیتی به نام خدا، ایزد یکتا و خالق عالم نام برده و سخن گفته‌اند. که البته گروه متعصبان متکی به یک عقیده تقلیدی، از برداشت و تعریف دیگری هم، همین عبارات و واژه‌های معنویت را به کار گرفته و می‌گیرند و شرح و تفسیرهای فراوانی هم بیان می‌دارند؛ اما، میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است!

در کنار محققان آگاه و جویندگان حقیقت، در همین روزگاران خودمان، با شخصیتی آشناییم، که با اشاره به یک بیت مولانا، هر حرف و حدیث دیگری را به کناری زده و با تبدیل شدن به واقعیت زندگی و مشاهده ذره‌ای از نور بیکران هستی، و



خلقت تک تک سلولهای وجود، خود را در امواج و پرتوهای بدون وقفه حیات ابدی غوطه‌ور می‌بیند. نوری که دور یا نزدیک، بالا و پایین و راست و چپ هم ندارد و همه‌جاگیر و مرکزیت مطلق عالم وجود است. و بودی است که خلاق تمامی نموده‌ها است.

با درک و لمس این حقیقت وجودی خود، دیگر جای پرسش و کنکاشی باقی نمی‌ماند. ولی گروهی از آدمیان که هنوز بدین حقیقت راه نیافته‌اند، از راست و چپ و بالا و پایین، در جستجوی خداوند. و تعریف‌ها و الگوهای شناخت، برای رسیدن به خدا بیان می‌دارند، و کتاب‌ها و دفترها ارائه می‌دهند. که بنا به قول مولانا:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟

خویش رسوا کردن است، ای روز جو

در ردیف خیل بزرگ محققان و جویندگان حقیقت، استاد فرزانه جناب پرویز شهبازی را می‌بینیم، که با تواضع مثال زدنی اجازه نمی‌دهد او را استاد بنامیم. با وجود اینکه تخصصش در امور فیزیکی و فنی است، با درکی هوشمندانه از عالم هستی، تلاشی عاشقانه در فهم و تشریح مفاهیم بکر مولانا، در صدد روشن کردن هرچه بیشتر ابیات مثنوی برآمده. و با همت و پشتکاری بی‌نظیر با تحمل هزاران مشکل و موانع ریز و درشت مادی و معنوی، با اراده و خواست قلبی خود، علم روشن‌بینی و بیداری نوع بشر را، با گرفتن تعلیمات ظریف و استادانه مولانایی به دوش می‌کشد. و با توضیح وجود من حقیقی و من ذهنی، سبب گشودن راهی روشن و منطقی از معنویت اصیل و فارغ از هیولای باورهای مملو از خرافات و آلوده به پارازیت‌های من ذهنی، برآمده است.

طی حدود بیست سال با ارایه نهصد برنامه چهار یا پنج ساعته، اینک شاگردانی تیزهوش و روشن‌بین در داخل و دیگر بلاد عالم دارد. که با نگارش مطالبی عمیق و پربار، دارند این درخت و نهال روشنگری را آبیاری می‌کنند. اینک شخص مهندس شهبازی و دیگر هم‌طرازان او هم، از موفقیت زیبا و پر شکوه همین گروه، لذت می‌برند. و در رسیدن هرچه بیشتر به عالم نور و پیوستن به منشأ خلقت، که در تک تک اجزای همه نموده‌ها و جلوه‌های هستی حاضر و زنده است، شاداب‌اند.



چنین است که این خیل بیدار شده، توانسته‌اند با فارغ شدن از کشش‌ها و بندهای عالم ماده و عوارض گذشته یا توهمات آینده، در امان بمانند. و با این لحظه‌ای ازل و ابدی با شادی بی‌سبب و آرامش به دور از حمله‌های گرگ نفس قرین گردند. چنین است که بدون توجه به دیگران و رفتارهای ضد و نقیضشان، به صیقل زدن به خویش مشغول، و هر لحظه به روشنایی و درخشش من حقیقی خود می‌پردازند و همه لحظاتهمان با رضایت درونی و نوعی شادی بی‌سبب لبریز است. که فرمود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

مرا عهدی است با شادی که شادی آن من باشد

مرا عهدی است با جانان که جانان جان من باشد

بدون شک رسیدن هر انسانی به چنین مرتبتی به معنی عجین شدن او با منزلت والای هستی کل و مبدأ بود و نمودی است، که با خرد برین و قوت خلاقیت توأم است. و در یک چنین حال و هوای ارزشمند و کارا است، که به سادگی یک انسان می‌تواند عقل کوچک و محدود خودش را، با خرد برین و نامحدود پیوند زده و دارای بینش دوجانبه عالم آسمانی و زمینی توأمان گردد. و بدین سان هر دم زیباتر و زیباتر شده و قادر خواهند شد که شادابی و رضایتمندی را توأم با خلاقیت به اطرافیان و جامعه خویش هم منتقل سازند و در انجام وظایف انسانی خود کوشا و خلاق عمل کنند.

پس من چرا دمی از این لحظه نورانی شاد و آرامش و نیرو بخش وجودم دور بمانم؟ و ناشیانه دریای وجودم را پر تلاطم و پر موج سازم؟ و نتوانم ماه وجودم را در سطح آرام و شفاف دریای وجودم نظاره‌گر باشم؟ و شادی و آرامش را در بیرون از وجود خود جستجو کنم، که هرگز قادر به یافتن آن هم نخواهم بود؟!

شکر و سپاس فراوان بر این عظمت پر شکوه عالم هستی و نورانیت بی‌نهایت، که منشا و خلاقیت همیشگی تمامی بود و نمود هستی و دنیای پیدا و ناپیداست.

عبدالعزیز واحدی، نیس، فرانسه - اوت ۲۰۲۲.



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۲۶، غزل شماره ۲۱۲:

هشیاری پس از پیمودن منازل گوناگون از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به انسان، اینک در انبوه همانیدگی‌ها در دایره نقطه‌چین‌ها در ذهن پنهان گشته. و انسان من‌ذهنی، انسانی که خود را با ذهن اشتباه گرفته و حقیقت وجودی خویش را به دست فراموشی سپرده، اکنون گرفتار و در بند انواع بلایای زمین و آسمان شده و جانش در بی‌شمار همانیدگی ریز و درشت رو به کاهش رفته است. دردهای او را پایانی و مشکلاتش را راه حلی نیست. زندگی او در طول تاریخ، سراسر غم و اندوه بوده و دستاوردی جز جنگ نداشته و با همه چیز و همه کس در شکوه و گلایه و ملامت. نه خود را دوست دارد و نه می‌تواند دیگران را دوست داشته باشد و هر اتفاق برایش مصیبتی بزرگ است. و آن قدر در جهل و نادانی فرورفته که با افتخار از دردهایش می‌گوید، به مریضی و غم و غصه‌هایش افتخار می‌کند. و همیشه از این که بگوید حالم خوب است در ترس و واهمه، چرا که از یک پایگاه متزلزل و هر دم فروریزنده می‌گوید.

و اما علاج درد او رسیده، دیگر بهانه‌ای برای ماندن در این افسانه وجود ندارد، و زمان هجرت او از هرآنچه هست، به سوی حقیقت وجودی خویش و آن چه باید باشد فرا رسیده است.

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۹۷:

«إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا.»



«آنان که فرشتگان، جانشان را در حالی که ظالم به خود بوده‌اند می‌گیرند، از آنها پرسند که در چه کار بودید؟ پاسخ دهند که ما در روی زمین مردمی ضعیف و ناتوان بودیم. فرشتگان گویند: آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن هجرت کنید؟! و مأوای ایشان جهنم است و آن بد جایگاه بازگشتی است.»

زمان، زمان بیداری و پرده برداشتن از غفلت انسان و جهان، رو به سوی نور و آگاهی در حرکت و باده‌های آسمان از دست خورندگان جام عشق، از «جنیان دانا»، که خداوند خون دل شراب نوشیده‌شان را ریخته و عالم در مستی این شراب، رسیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را

بریز خون دل آن خونیان صهبا را

این عشق از سبوی عاشقان که پنهان از چشم ذهن، سبوی خود را از رحمت، کوثر و فراوانی خداوند پر کرده‌اند به عالم می‌ریزد و از یک جان آزاد شده و رسته از دام ذهن، هزاران جان زنده و بیدار می‌شود.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۵

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی برق از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را

قبای لعل ببخشیده چهره ما را

روی‌ها از شدت همانیدگی رنگ باخته و حال در افسانه ذهن چاره کار در «داشتن و خواستن»، و کلاه سروری این جهانی می‌جوید. و اینک مُبَشِّر و نوید دهنده با باده آسمان که «إِنَّا وَسَعْنَا وَاسِعُونَ: آسمان درون را گشودیم» رسیده که قطره‌ای از باده او نوشیدن، «بَرَكَّند جان را ز می وز ساقیان».

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۲

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد

صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وآنکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت

هم تواند گرمش داد من غمگین داد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده

گشاده چون دل عشاق پر رعنا را

جایی که عقل از میدان خارج می‌شود، همان لحظه‌ای است که عشق، لنگر می‌اندازد و پر با جلال و شکوهش را، تا بی‌نهایت و ابدیت می‌گستراند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۵

عقل در شرحش چو خر در گلِ بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود

قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟

سبزی فلک، از انعکاس دل روشن ضمیران، این چنین در درخشش و تاللو است و حال اگر این نور، با تسلیمی محض، بر جان خفته بتابد، مرده زنده می شود و این هشیاری بیدار، به سوی خود در حرکت می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مرده تن

جان من باشد که رو آرد به من

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹

من کنم او را ازین جان مُحْتَشَم

جان که من بخشم، ببیند بخششم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه

هزار پیرِ ضعیفِ بمانده برجا را

و آنگاه زندگی از سر گرفته می شود؛ جان خفته که تمام غم‌هایش را به غم بیداری می فروشد، بیدار می شود و در رقص و سرور و شادی و طرب می رود، که تمام غم‌های دنیایی را، خداوند از او می گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود من جَعَلَ الهموم همًا

از لفظِ رسول خوانده‌استم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رو هر که غمِ دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

چه جای پیر که آبِ حیاتِ خَلّاق اند

که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را

و آنگاه قدرت خلق و آفرینندگی از انسان زایلیده می شود. و گوهر و حقیقت وجودی او، این گونه آشکار می شود و «کیستی» خود را درمی یابد، که آب حیات و منبع و منشأ زندگی، در درون اوست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شکرفروشِ چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟

سخن‌شناس کند طوطیِ شگرِ خا را

طوطی مقلد ذهن تنها با خوردن شکرِ دوست، دانا و سخن‌شناس می‌شود، که این بار از مرکزی لایتناهی خرد را دریافت می‌دارد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۲

واله و شیداست دایم، همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم، ز عشقِ شگر و بادامِ دوست

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۵

آب حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد

طوطی خوش لهجه یعنی، کلکِ شگرخای تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیقِ باید طریقِ بالا را



برای ورود بر این آستان، با تسلیم بی‌چون و چند، باید خود را به دستان مهربان زندگی سپرد، تا لطیف شد؛ و آنگاه او، در گوشِ جان نکته‌های ظریف گوید. و با اتصال به این مرکز، فراوانی و کوثر به جانش ریخته می‌شود و او را کریم می‌کند. و چنین حقیقت وجودی در ذات، شریف است و بزرگ.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

صلا زدند همه عاشقانِ طالب را

روان شوید به میدانِ پی تماشا را

و صلا ی عشق را عاشقانِ هر دم به گوشِ جان می‌شنوند و به تماشا می‌روند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟

به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اگر خزینۀ قارون به ما فرو ریزند

ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را

و جان بیدار گشته و از حلوای دوست چشیده را، هیچ مانعی نخواهد بود، که دولت و شاهی او در فقر است و در کمال استغنا، بی‌چشم‌داشتِ نواختی از دنیا و تعلقاتش، در عشق خداوند سلطانی می‌کند.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۶

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۹

صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بیار ساقی باقی که جانِ جانیهایی

بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را

شراب سرخ رنگ آتشگون، باده ناب هر دم آینده از آسمان دل، سودای دل فرو نشاند.

حافظ، دیوان غزلیات، ساقی نامه

بیا ساقی، آن می که حال آورد

کرامت فزاید، کمال آورد

به من ده که بس بی دل افتاده‌ام

وز این هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی، آن می که عکسش ز جام

به کیخسرو و جم فرستد پیام



حافظ، دیوان غزلیات، ساقی نامه

بیا ساقی، آن کیمیای فتوح

که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا به رویت گشایند باز

درِ کامرانی و عمرِ دراز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری

برو گمار دمی آن شراب گیرا را

دلی که جام شراب عشق نوشد، نرم و لطیف شود و هر دم سخنان زندگی را به جان نوشد و پند زندگی را به گوش جان شنود؛ اما از پندهای ذهن بی نیاز که مهر مہرویی در جان دارد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۴۹

دلم جز مهر مہرویان طریقی بر نمی گیرد

ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست

زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را



شراب و بادهٔ عشق از درون جوشد. شراب و بادهٔ عشق که از درون جوشد، به هیچ چیز و هیچ کس نمائد و بالذات در کمال استغنا و کمال است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۲

ز دستِ زُهره به مریخ اگر رسد جامش

رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

بادهٔ الهی بادهٔ فرو نشانندهٔ خشم و خیالات سودایی. بادهٔ تبدیل، بادهٔ اعجاب و شفاعتِ مرکزی جسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۲

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم

ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

و آنگاه که هشیاری از هشیاری آزاد شود و هزاران جان از پس همانیدگی‌ها بیرون کشیده شود، این خودِ خداوند است که در خود به خود زنده شده و باقی جمله پوست، و اصل اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت

هر چه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند

درنگر ز آن پس که بعدِ لا چه ماند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

ماند اِلّا الله، باقی جمله رفت

شاد باش ای عشقِ شرکتِ سوزِ زفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ولیک غیرتِ لالا است حاضر و ناظر

هزار عاشقِ گُشتی برایِ لالا را

اما ای جان چرا تو را رخصت دیدار نیست؟ که غیرت تو چشم‌بند است و تا از «لا» کردن همانیدگی‌ها بگریزم وصل نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴۸

تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست

ز آنکه لالا را ز شاهد، فصل نیست

\*لالا: لاله، غلام و بنده، مربی مرد

\*فصل: جدایی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا

بزن تو گردن لا را، بیار آلا را

و فقط با اقرار بر نیستی و نمی دانم و «لا» کردن و راندن همانیدگی ها است، که به خداوند لبیک می گوییم و کارگاه خداوند می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بده به لا لا جامی، از آنکه می دانی

که علم و عقل رباید هزار دانا را

هشیاری ذهنی را باید در آتش تسلیم و فضاگشایی، باده عشق نوشاند تا دمی بیاساید و از کار بیفتد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۷۸

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر

که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را



غمزه تو، آتش گرم مهر تو در تسلیم محض، جان مرده را زنده می کند و با این آتش دم او احیا می شود، نه با پند و نصیحت و اندرز ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۳

ما به نشویم از نصیحت

چون گمره عشق آن بهینیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را

به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

گردو خاک ایجاد شده از افسانه توهمی ذهن را، آب هشیاری حضور فرو می نشاند و غوغا و هیاهو و آشوب ذهن در این آب به صلح و آشتی درآید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم

که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

و تنها آنچه لایق و شایسته خویشتن خدایی انسان است، حضرت حضور خداوند است و بس. که گرد همانیدگی ها پیچیدن مقام و ارزش انسان را از اشرف مخلوقات به أسفل السافلین، پست ترین مرحله آفرینش می رساند. که تمام موجودات عالم در مرتبه و هستی خود به هشیاری زنده و کامل اند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بماند نیمِ غزل در دهان و ناگفته

ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

ندانستن وضعیت خود، این که چگونه طی طریق می‌کند و در چه مرحله‌ای است، نشان از خاموشی و به افول رفتن ذهن است، که در بیرون آثارش کم گفتن و سکوت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی

به مغزِ نغزِ بیارای برج جوزا را

تا آفتابی از درون برآید، که بر برج دردِ ذهن بتابد و هستی موهومش را متلاشی سازد و درهم فرو ریزد؛ **إِنْ شَاءَ اللَّهُ**.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🌹



با سلام

«من می‌خواهم به حضور برسم.»

به تازگی که این جمله را در سرم می‌شنوم، خوب نگاهش می‌کنم. ظاهراً جمله‌ی معنوی زیبایی است، اما، چون این جمله را ذهنم دارد می‌گوید در آن پندار کمال پنهانی می‌بینم که خودش را برتر و جدا از سایر موجودات می‌بیند و حالا می‌خواهد با به حضور رسیدن تک نفره، خودش را بالا ببرد.

راستش را بخواهید الانم که دارم به این فکر من‌ذهنی‌ام نگاه می‌کنم خنده‌ام گرفته. آخر چرا ما در این ذهن، این همه بیراهه رفته‌ایم و گیج و گول من‌ذهنی خود شده‌ایم؟!

با این که سال‌هاست از آقای شهبازی عزیزم و مولانای جان، داستان تکامل هوشیاری را شنیده و شناسایی کرده‌ام، باز هم، چنین کژبینی من‌ذهنی عجیب به نظر می‌رسد؛ که البته با وجود پندار کمالش عجیب هم نیست.

موضوع ساده است و خیلی پیچیده نیست. هوشیاری که فقط یکی هست، دارد بعد از مدت‌ها به طور گسترده‌تری از من‌ذهنی خودش را آزاد می‌کند و این جریان تکامل هوشیاری از اول خلقت تا به حال در جریان بوده است. نیازی به تشویق و ترغیب و یا از آن سو نیازمند ملامت و عجله و تشنیع و طعنه نیست، دارد کار خودش را می‌کند.

واقعا خنده‌دار است که من‌ذهنی که خودش مرحله‌ای از این تکامل است، خودش را جدی گرفته، به جریان تکامل فضولی می‌کند، می‌گوید: من غمگین‌ام، چون با آن سرعتی که من فکر می‌کنم خوب است و باید با آن سرعت، که البته تعریف من "هر چه زودتر و بیشتر، بهتر" است، به حضور برسم، به حضور نرسیده‌ام! توجه کنید، از ضمیر اول شخص استفاده می‌کند. «برسم» یعنی می‌خواهد خودش را به جایی برساند، آن هم خیلی زود و با فکر خودش. می‌خواهد به چیزی که نمی‌داند چیست، برسد. و زودتر او هم، در زمان روانشناختی است؛ تا زودتر بتواند با این حضور تایید بگیرد.



باید خیلی عاشقانه و آرام به او بگوییم: ببین، تو در اصل، اصلاً وجود نداری، فقط خوابی بودی برای منِ هوشیاری، تو فقط خواب فکرها هستی.

به محض آگاه شدن هوشیاری از این خواب، بیداری کم کم و به موقع خودش به جریان می افتد، همین.

اینقدر شلوغش کرده ای که چه؟! جایی نیست که تو بروی و بررسی به آنجا. هوشیاری همچنان دارد به تکامل و گسترش خود ادامه می دهد تا بی نهایت. حالا هی بگو: می خواهم به حضور برسم، با ذهن! همین الان تو در حضور داری مسیر تکامل را طی می کنی؛ متوجه شدی؟ خُب همین آگاهی کافی است، همین که من ناظر این خواب باشم، و مراقب باشم خرابکاری نکنم، کافی است. همین که هر لحظه قدم اول را درست بردارم با فضا گشایی، کافی است.

کافی است که اگر نتوانستی فضا را باز کنی و باز نگه داری، فقط عذر خواهی کنی و برگردی به لحظه، و بخندی و خنده را نهان نکنی، و باطن بازی را جدی بگیری و ظاهرش را بازی؛ تمام، والسلام، این حضور داشته.

دیگه دنبال چی هستی که همه اش منو غم زده و ملامت و غم زده می کنی؟! من از جنس شادی ام، لطفا سرکه گی نکن. این قدر هم مرا از مرگ جسمی نترسان، که می میری و به حضور نمی رسی! من همین الان حضورم، درجه ی حضورم را هم تو نمی توانی اندازه بگیری.

جسمم را مراقبت می کنم، اما من از آقای علیپور این آگاهی را گرفتم که مهره های هستم در دست زندگی. یک هوشیاری است در مهره های بی نهایت، از شکلی به شکل دیگر درآمدن هوشیاری هیچ ترسناک نیست. الکی من را به عجله وادار نکن، که این لحظه را زندگی نکنم و بدوم دنبال حضور خیالی در ذهن و آینده، و در این لحظه از خوردن یک فنجان چایی، دیدن گل ها، کارکرد شگفت انگیز اعضای بدنم، خنده ی بچه ها، از آب، از باد و هزاران و هزاران زیبایی لحظه وایمانم و عشق نکنم و لذت نبرم.



اگر هم حرف حساب سرت نمی شود، من خدائیت هستم، بی نهایت فضای گشوده هستم، تو در من توهمی بیش نیستی، تو در من از قبل حل شده ای. پس در هر لحظه، به حضورم، به این بی نهایت درونم پناه می برم، به سکوت!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قدم را، که تو بس نکو نهادی

باعشق و احترام

فاطمه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

